

علیرضا آبی بیگلو
طراح: Arezoo Mohebi

شاہ بابا

سنگین بابا

«حاج بابام؛ یولوم سنن کج اولدی...»

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان کوتاه

عنوان: شاه بابا

نویسنده: علیرضا آبی بیگلو

ژانر: طنز

انتشارات: کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: Elaheh.mohammadi

ویراستار: Elena و Lucifer

طراح: Arezoo Mohebi

کیپست: آشوب



cafewriters.xyz

خلاصه:

این داستان کوتاه در خصوص خاطراتی است که من از کودکی تا به این سن، از پدر بزرگم که چند ماه پیش عمرش رو داد به شما نوشتم.

پیرمردی که از داشتن فهم و شعور زبان زد همه بود. البته نوه‌اش که من باشم خیلی سعی می‌کردم مثل اون باشم، اما نمی‌شد.

پس بشنو از من... .

«شاه بابایم...»

نگاهت پر معنا بود،

سخنت پر بها بود،

رفتارت گنج تجربه‌ها بود،

اگر بودی، می‌گفتی برایم حکمرانی نکن

زیرا که من سلطنتی افراشته‌ام

اگر که بودی...

می‌گفتی خودت را با ارزش بدان، با هر اشتباهی نلرز و جبران کن

اما حالا که نیستی...

عمه‌ام جانشینت شده

با یک تفاوت که او زخم زبان می‌زند

تو در کلام می‌گفتی.»

«خشم حاجی»

یادم میاد وقتی من و داداشم بچه بودیم؛ پدر بزرگم که الان نیست دوستمون داشته باشه، خیلی دوستمون داشت. از کارهایی که می کردیم تعریف می کرد. همیشه پشت مون بود و هیچ وقت از گل نازک تر بهمون چیزی نمی گفت. خیلی آروم بود و بزرگ خاندان بودنش، به ابهتش می افزود؛ اما این آرومی و از گل نازک تر نگفتن؛ توی یک روز تبدیل به از گل نازک تر گفتن و ناآرومی شد!

من و داداشم جلوی تلویزیون رنگی کوچیکی که داشت جومونگ رو می داد، نشسته بودیم و همین طور که نگاه می کردیم، از توی قابلمه ی بزرگی که اون رو به دو قسمت تقسیم کرده بودیم، برنج می خوردیم.

این تقسیم غذا چیزی بود که باید بهش پا قرص می کردیم (باید بهش عمل می کردیم). من مراقب بودم داداشم با قاشقش از خط وسط این طرف نیاد و داداشم هم همین کار رو می کرد. اگه یک دانه برنج هم به سمت من می اومد، جزئی از میراث غذایییم حساب می شد و قابل برگشت نبود.

من عاشق جومونگ بودم و وقتی نگاهش می کردم، فقط با چشم هام نگاه نمی کردم؛ پای گوش و دماغ و دهن و گردو و... هم وسط بود! اصلاً متوجه داداشم که در حال قاچاق برنج از زمین من به زمین خودش بود هم نشدم. وقتی جومونگ تموم شد و سر برگردوندم که بقیه ی غذام رو بخورم، دیدم نیست!

از یقه ی داداشم گرفتم و شیش پنج تا چک تو صورتش زدم. هرچند ازم بزرگ تر بود، اما قدرت من بیشتر بود. شروع کرد به گریه کردن. حاج بابام هم روی تشک کنار بخاری نشسته بود و نگاهمون می کرد. بعد از این که داداشم گریه کرد، رفت دراز کشید و پتو رو هم روی خودش کشید. حاج بابام سریع نازش رو می کشید و وعده ی رشوه های قلبه سلمبه بهش می داد، مثلاً:

-بیا بغل آقا جون ببینم! وایستا الان پا میشم می زنش حالش جا بیاد!

یا:

-گریه نکن بچه‌ی گلم! بیا بهت پول میدم به اون نمیدم.

هرقدر حاج بابام نازش رو می‌کشید، صدای گریه‌ی داداشم بیشتر می‌شد. تا این‌که حاج بابام توی جاش جا به جا شد و با صدای بلند و عصبی گفت:

-هر دوتون هم یکی هستید!

نه تنها گریه‌ی داداشم کم شد، بلکه صدای همه‌ی اهل خونه بریده شد و صدای نفس‌هامون هم در نیومد. ضایع شدن جلو فامیل‌ها، حس خیلی بدی داره که من اون روز تجربه‌ش کردم.

نویسنده داستان

«مهر و محبت عظیم»

بزرگ شدیم، بزرگ شدیم و بزرگ شدیم... .

خیلی هم نه‌ها، فقط چهارده سال داشتیم که بین من و داداشم، جدایی افتاد. بین من و اونی که سر غذا با هم دعوا می‌کردیم و خودمون رو جای سوباسا و کاکرو جا می‌زدیم، اما خوب نکته‌ی مثبتش این‌جاست؛ من باز هم پیش حاجیم موندم. شب‌ها طبقه‌ی پایین، پیش پدربزرگ و مادربزرگ می‌خوابیدم که اگه اتفاقی افتاد یا چیزی لازم‌شون شد؛ به دادشون برسم.

اون شب مثل همیشه رفتم مسواکم رو زدم و دستشویی هم رفتم و جاهامون رو انداختم و زیر پتو رفتم. یه رفیق خنگ داشتم که عاشق جن و این چیزها بود و هر روز ذهن ما رو با این حرف‌هاش شکوفا می‌کرد. اون شب از ساعت یازده تا ساعت دو از فکر حرف‌های اون چشم رو هم نداشتم، ولی یه مدت بعد بالأخره خوابم برد.

با صدای داد یک نفر از خواب بیدار شدم. همه‌جا رو با چشم‌هایی که از جاش بیرون زده بود، برانداز می‌کردم؛ اما اصلاً نمی‌تونستم چیزی ببینم. صدا بود، اما تصویر نبود!

ناگهان جلوی روم، یک نفر رو دیدم که روی خودش یه چادر سیاه انداخته بود. حس بدی داشتم. انگار روم بختک افتاده و مثل کنه بهم چسبیده بود و هرقدر هم حرکت می‌کردم، ول نمی‌کرد!

خلاصه بعد کلی وحشی‌بازی رفتم جلو و با دست، اون نفر رو که من رو ترسونده بود، هل دادم که یک دفعه با صدای خیلی بلند، افتاد زمین! شیش پنج دور سخته زدم و عقب پریدم و کمرم خورد به دیوار خورد و دیگه از جام بلند نشدم.

بعد از افتادن اون شخص یا چیز روی زمین، نور جلوی چشمم فوران کرد. دقت کردم دیدم تلویزیونه که حاجیم ساعت سه صبح باز کرده بود و به‌قول خودش منتظر اذان بود. صدای تلویزیون نود و نه بود و به‌گفته‌ی پدربزرگم، صداس رو زیاد بالا نبرده بود تا من اذیت نشم.

من هم اصلاً اذیت نشدم، فقط کم مونده بود ایست قلبی کنم و جن زده بشم و برم پی کارم و مغزم هم سخته کنه، فقط همین!

دیگه از سر عصبانیت رفتم زیر پتو و تا صبح از زیرش جم نخوردم.

صبح وقتی داشتم صبحونه می‌خوردم، موضوع رو به حاجیم گفتم و اون هم گفت:

-دیدم نور تلویزیون می‌افته رو صورتت، گفتم اذیت نشی! رو صندلی پارچه انداختم تا نور آزارت نده.

خوشحالی من اون موقع وصف نشدنی بود لامصب!

کافه نویسنندگان

«کمد بی مذهب»

ماجرای بعد، مدتی بعد از ماجرای صندلی و چادر اتفاق افتاد. باز هم مثل همیشه من طبقه‌ی پایین خوابیده بودم، اما این سری دیگه خبری از جن و مهربونی پدر بزرگم نبود.

تازه از دانشگاه اومده بودم و ساعت ده بود. حاجیم جای من و خودش و مامان بزرگم رو انداخته بود و من خیلی ازش ممنون بودم. وقتی هم اومدم کلی قربون صدقه‌ام رفت، مثلاً:

- ماشاءالله چه قدر بزرگ شدی!

یا:

- آفرین! بزرگ شو، درِست رو بخون و وقتی پول لازم شدی، فقط بهم بگو.

من هم که از خوشی داشتم کف می‌کردم. بعد از کلی حرف زدن، بالأخره گرفتیم خوابیدیم. البته در کمد رو که حاجیم از توش جاها رو برداشته بود، یادم رفته بود ببندم و در کل اصلاً به روم نیاوردم که بازه.

نصف شب بود؛ دیدم یکی داره حرف می‌زنه. چشم‌هام رو یکم باز کردم. همه‌جا تاریک بود، اما یه سایه‌ای رو دیدم که روبه‌روم تکون می‌خورد و حرف می‌زد. می‌گفت:

- پدر سوخته، می‌میری در این کمد رو ببندی؟ کله‌ام پوکید. چیزیش بشه تو رو لای در می‌ذارم. پسره‌ی خر!

بلند شدم و گفتم:

- جونم؟ چی شده حاجی؟ کی رو داری فحش میدی؟

دیگه چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و می‌تونستم حاجیم رو ببینم. صورتش عصبانی بود و اخم‌هاش به هم دست داده بودن و داشتن روبوسی می‌کردن. یک لحظه ترسیدم، گفتم نکنه چیزی شده باشه! یک دفعه با صدای بلند گفتم:

-خاک تو سر احمقت کنم که به جز چی شده، چیز دیگه‌ای بلد نیستی! پس آخه تو به چه دردی می‌خوری؟ پول مدرسه‌ات رو از جیب شپش زده‌ات در میاری یا من میدم؟
با ناراحتی گفتم:

-حاجی چرا نصف شبی داری رو سرم منت می‌ذاری؟ خوب بگو چی شده!
-در کمد رو باز گذاشتی. ندیدمش، صورتم خورد، کبود شد.
-حاجی تو خودت جاها رو انداخته بودی. من نبودم که! یادت نیست؟
-رو حرف من زر نزن! یه ماه شهریه‌ات رو نمیدم، ببینم باز هم می‌تونی در کمد رو باز بذاری.
دیگه چیزی نگفتم و رفتم زیر پتو، تا یک‌هو به سرش نزنه پول دو ماه شهریه‌ام رو نده. اون لحظه فکر می‌کردم تو این مواقع، من چه قدر به درد می‌خورم؟ در کل من رو برای به گردن گرفتن تقصیرها به دنیا آوردن.

«زلیخا به یوسف چی چی خواهد گفت؟»

حاجی عاشق فیلم و سریال بود و کلاً روز و شب هم نمی‌شناخت. اون شب من و حاجیم جمعمون جمع بود و داشتیم یک سریال خفنی می‌دیدیم، که حاجیم عاشقش بود. سریالی به نام «یوسف پیامبر». پس چی فکر کردین؟ فکر می‌کنین ما می‌نشستیم عصر جدید نگاه می‌کردیم؟ نه عزیز من، یوسف و مختار دیگه جزئی از زندگی‌مون شده بود. تلویزیون هم نمی‌داد می‌رفتیم سی‌دی‌هاش رو می‌گرفتیم و می‌نشستیم می‌دیدیم و حال می‌کردیم.

خلاصه که حد علاقه‌ی نوه و بابابزرگ به این دوتا زن‌هامون نبود.

حاجیم گفت:

- بشین یاد بگیر!

گفتم:

- چی رو؟

- دلبری کردن رو دیگه! والله قیافه‌ی خوبی که نداری، ولی اخلاقت یه کوچولو خوبه. از نعمت خدا استفاده کن، برو دلبری کن! مگه نمی‌بینی یوسف چه عاشق‌های خوشگلی داره؟

- حاجیم من این قدر عاشقتم! همیشه‌ی خدا بهم امید زندگی میدی. بعدش هم، نسیم چشه؟ تازه دختره نوهات هم هست؛ خیلی هم خوشگله. دیگه چی از این بهتر؟

- اون که سلیقه‌ی تو نبود، من بهت گفتم بگیریش.

دیدم دارم هی ضایع میشم، تصمیم گرفتم بشینم فیلم رو ببینم. این قدر محوش شدم که نفهمیدم کی تموم شد، اما بالأخره شد و دهن من روی خوش ساکت بودن رو به خودش دید.

شب شد؛ بابا بزرگم علاقه‌ی شدیدی به شب زنده‌داری و یاد کردن از تلویزیون داشت و چون روش نمی‌شد بگه فیلم دوست دارم، از ساعت سه بلند می‌شد و همون‌طور که شبکه‌ی نمایش رو نگاه می‌کرد، می‌گفت:

-منتظر اذانم که بگه، برم نمازم رو بخونم.

درست مثل همون شب که من رو با اون صندلی و چادر لامصب، سخته داد. آخه قربونت برم، فدات بشم، اذان ساعت سه می‌ده که تو پا میشی دهن من رو هم سرویس می‌کنی؟ اما گوشش از این حرف‌ها پر بود و به کتفش هم حساب نمی‌کرد.

نصف شب دیدم صدای تلویزیون که می‌زانش نود و نه بود و به گفته‌ی خودش خیلی صدایش رو زیاد نمی‌کرد تا اذیت نشم، در اومد. سرم رو زیر بالش بردم و با دستم روش فشار دادم تا صدایش به گوشم نرسه، این کار هم شد.

خواهیم برده بود که دیدم دارم تکون تکون می‌خورم. چشم‌هام رو باز کردم و دیدم حاجیم داره با پاهاش قلقلکم می‌ده که بلند بشم. از این کارش خنده‌ام گرفت. گفتم:

-جونم حاجی؟ اتفاقی افتاده؟ حاج ننه چیزیش شده؟

همین که دید بلند شدم، رفت تو جاش نشست و گفت:

-نه بابا! دختر اسماعیل که مثل خرس خوابیده. گوش‌های من کره، اما اون بدتره. هر قدر صدایش زدم بیدار نشد.

-آهان! خب، حاجی کارم داشتی؟

مشتاق گفتم:

-آره پسر گلم! بیا بگو این یوسیف به زلیخا چی داره می‌گه.

-حاجی، من که همین سه ساعت پیش داشتم برات تعریف می‌کردم آخه!

-یادم نمونده. حالا بیا بازم بگو، مگه جونت درمیاد؟

-نه حاجی اصلاً تو جون بخواه.

نشستم و سریال یوسف پیامبر رو برای سومین بار در طول امروز، واسش ترجمه کردم و بعد از تموم شدن، بالاخره بهم اجازه‌ی خوابیدن داد.

روز بعد، دانشگاهم دیر شده بود و خواب مونده بودم. حاضر شدم و همین که در رو بستم، سکوت همه جا رو فرا گرفت. پدر بزرگم به صدای زیاد در حساس بود. خب، شما نگران نباشین؛ چیزی نشد! فقط یک‌ماه دیگه هم شهریه‌ام به گردن خودم افتاد.

«پاشو نون بخر»

چند روز بعد باز هم یک بساط دیگه و یک بی‌خوابی دیگه داشتم، اما متفاوت‌تر از چیزی که فکرش رو می‌کنین.

حاج‌بابام با چشم‌هایی ریز شده و حواس جمع، روبه‌روم نشست بود و چنان زل زده بود به من که پلیس به خلافکار حرفه‌ای این قدر زل نمی‌زنه! منتظر یک حرکت کوچیک از من بود که زود دست به کار بشه و بگه:

-ا... هامان بیدار شدی؟ برو نون بخر، بقیه‌ی پول هم بیار.

اما اصلاً دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته. دیروز از بس قالب زده بودم و کار کرده بودم، جونم داشت از گوشم در می‌اومد و به هیچ وجه به خودم اجازه‌ی بیدار شدن نمی‌دادم، ولی خطر بیخ گوشم بود و نباید تکون می‌خوردم.

تکون نخور هامان، تو می‌تونی! به خدا توکل کن.

چندتا آیت‌الکرسی خوندم و ثوابش رو به خودم فرستادم.

-خدایا، ای پروردگار روز روشن و ظلمت تاریکی! ای تویی که آفریدگار جهان و گیتی هستی! مرا یاری ده تا از این خواب مصلحتی سرافراز بیرون آیم. آمین یا رب الشاغلین.

گفتم نذر پنج‌تن بکنم، فکر کردم شاید جواب نده؛ به خاطر همین نذر دوازده‌تن و هفتاد و دو شهید در صحرای کربلا کردم و مثل مجسمه، اصلاً از جام تکون نخوردم. تو بگو یک میلی‌متر! اما من رو بکشن هم تو این وقت، نیم میلی‌متر هم تکون نمی‌خورم.

خیلی خیلی نامحسوس و به‌طوری که دیده نشه، چشم‌هام رو باز کردم و دیدم حاجیم به جلو خم شده و همون‌طور که دست‌هاش رو روی هم گذاشته و با چشم‌های کاوش‌گر من رو دید می‌زنه، یواش یواش داره جلوتر هم میاد!

زود بستم. ای خاک بر سرت! اگه ببیندت چی کار می‌کنی خب لامصب؟!!

نفس تو سینه‌ام حبس شده بود. یک دفعه کناره‌ی دماغم خارش لازم شد. چین انداختم تا حداقل کم بخاره.

-دِ حاجی، جون هر کی دوست داری یه پلک بزنی، من نگران خودتم به مولا. آخه به خدا من خوابم! چرا نمی‌خوای باور کنی؟

ولی خب این حرف‌ها که به گوشش نمی‌رسید.

-اِ هامان، می‌بینم بیدار شدی! پاشو برو نون بگیر، بقیه‌ی پول هم بیار.

چه جالب! احساس می‌کنم قدیم‌ها نذرها بیشتر جواب می‌داد.

«یک روز بی بلا»

ماجرای اون روز، فقط به نون خریدن ختم نشد. بعد از برگشتن از نونوایی، داشت خوابم می برد که صدای یه چیزی اومد. چشم هام رو باز کردم و دیدم حاج بابام، روی مبل کنار گُل نشسته و داره انگولکش می کنه. عاشق این گل های شبیه هندونه بود. در حدی که یه درخت کاج به اون بزرگی رو که تو حیاط به اندازه ی عمر نوح سن داشت، با اره برقی فاتحه اش رو خوند. اون هم به خاطر این که به قول خودش جلوی رسیدن نور به گُل رو گرفته بود.

از جام بلند شدم. اون هم وقتی من رو دید، دست و پاش رو گم کرد و دست از فرم دادن به گُل برداشت. با هم رفتیم صبحونه مون رو خوردیم.

پا شدم، جام رو جمع کردم و بابابزرگم هم رفت بیرون. بعد از چند لحظه دیدم بندری وار داره در رو باز می کنه. خوب بی چاره حق هم داشت! الان که تابستون بود، منطقه ی ما برف اومده بود. اصلاً پاییز و بهار نمی شناسه، هر روزمون چهار فصله؛ مثلاً وسط سیزده به در برف می باره، در رو باز می کنیم، با بیل تونل می زنیم تا برسیم به مقصد.

خلاصه حاجیم با سرعت جت اومد کنار بخاری ایستاد تا خودش رو گرم کنه. من هم گوشیم رو به شارژ زدم که دیدم تق! شیشه ی بخاری شکست!

یک لحظه به هم نگاه کردیم. از آب دماغ حاجیم، یه قطره افتاده بود رو بخاری و شیشه رو ترکونده بود. گفتم:

-حاجی مگه آب دماغت گازوییله که گند زد به شیشه ی بخاری؟

گفت:

-تو حرف نزن! همین تقصیر تو دیگه! گوشیت رو زدی به برق، گاز به بخاری نرسید.

حرفش رو با کمال میل و با جون و دل قبول کردم. راست میگه دیگه، همه چی تقصیر منه.

گوشیم رو با شارژر برداشتم بردم اون طرف که پریز برق داشت و نزدیک گل بود. همون لحظه گل به اون بزرگی با گلدونش، افتاد رو زمین! گلدون هم شکست. به جون خودم من باهاش کاری نداشتم! تقصیر خودش بود، غشی بازی درآورد.

یه دفعه حاجیم زد تو گوشم و گفت:

-بیا! همین رو می خواستی؟ پاشو برو بیرون تا من رو هم نشکوندی!

مغزم از شدت باهوشی حاجیم، دیابت گرفت.

داستان نویسنده

«حاجی نیکوکار می شود!»

دوباره شب بود. ساعت حدود سه و نیم اینها بود که دیدم تلویزیون خاموش شد. تعجب کردم! نکنه اتفاقی برای حاجیم افتاده؟ فوری از جام بلند شدم و بابابزرگم رو دیدم که داره به کمک عصا بلند میشه.

خدایا خودت کمک کن! این از شب زنده داریش زده، یعنی چه اتفاقی افتاده؟ صداس کردم که گفت:

-ها؟

-حاجی چیزی شده؟ تو رو خدا بگو، من طاقتش رو دارم!

-تو هنوز نخوابیدی؟ دارم میرم گلاب به روت.

یک نفس عمیق کشیدم. خیلی ذهنیت خوبی از من داشت، الان دیگه به «آقاشون جنتلمنه» تبدیل شدم!

-آهان، موفق باشی.

گرفتم خوابیدم. یک دقیقه‌ی بعد برگشت و شروع به حرف زدن کرد.

-آره، نمی دونین که چی شد.

مامان بزرگم که از سر و صداهای ما بیدار شده بود، گفت:

-چی شده؟

حاجیم شروع کرد: (این قسمت رو با لهجی غلیظ ترکی بخونین.)

-آره، مختار رو دیدم که داشت از پشت بوم پیس پیس می کرد. برگشتم گفتم:

-جونم عمو؟

گفت:

-جومونگ داره با نوهش این طرف میاد. سرش رو گرم کن، من با کیان این‌ها از پشت بهش خنجر می‌زنیم! تو دوراهی عشق اول و عشق دوم من رو قرار داده بودن. رو به خدا کردم و گفتم؛ خدایا تو که می‌دونی من هیچ‌وقت به کسی خیانت نمی‌کنم. یه کاری بکن سربلند بیرون بیام.
این جا ایستاد. حاج ننه‌ام رو نگاه کردم که پرسید:

-چی شده پیرمرد؟ سر پیری نکنه دیوونه شدی؟ بمیری، کدوم زمین به بچه‌ی بزرگت می‌رسه؟
عصبی گفتم:

-اِ ننه این چه حرفیه؟ تو هم وقت گیر آوردی! با اون بچه‌ی استغفراللهت!
گفت:

-مگه نمی‌بینی عقلش رو از دست داده؟ آدم باید تو هر لحظه، به فکر بچه‌هاش باشه.
بی‌توجه به جوک ننه‌ام، رو به حاجی گفتم:
-خوب حاجی بقیه‌ش؟

رفت تو جاش نشست و رو به من ادامه داد:

-آره، یه دفعه دیدم مردان آنجَوس (آنجلس) دارن میان سمتم. دقت کردم، دیدم هشت نفرن. بعد یوسف از بین جمعیت اومد بیرون و گفت؛ ما از نزد خدا آمده‌ایم. بر تو وحی شده جلوی نبرد جومونگ و مختار را بگیری! و این‌طوری شد که من هم، عضوی از نیکوکاران شدم.
-نه بابا!

-پس چی فکر کردی؟ خلاصه که خواب خیلی خوب و خفنی بود. من که خوشم اومد! خدا بیشترش کنه.

-رب‌العالمین پدرت رو بیمارزه. این رو چرا زودتر نگفتی؟ من که کمرم، زیر این همه چیز دانستنی شکست آخه لامصب!

ننهام صورتش رو جمع کرد و گفت:

-نمی‌خواد هم بمیره، نصف‌شبی ما رو اسکل کرده! داره خواب تعریف می‌کنه.

اما من هنوز تو کف اون همه استرس کشیدنم بودم که توی یک دقیقه، شصت کیلو وزن کم کردم. می‌ترسیدم این‌هایی که گفته واقعیت داشته باشه و به خونه‌مون شبیخون بزنن! تقریباً تا آخر زمستون، من با همین ترس، شب تا صبح خوابم نبرد.

داستان نویسنده داستان

«ای کسانی که آجیل را غارت می کنید...»

پاییز و زمستون هم گذشت و عید رسید. عید یعنی در خطر افتادن آجیل‌ها، توسط مهمون‌های فرصت‌جو!

بابابزرگم علاوه بر جومونگ و گل و این چیزها، به بادوم هندی ارادت خاصی داشت. یعنی اگه عید می‌شد، هر قدر بادوم هندی می‌خرید باید جلوی خودش می‌بود تا تسلط کافی رو بهش داشته باشه. عید نوروز بود و چون ما یکی از بزرگ‌های شهرمون بودیم؛ نصف آبادی مثل قوم مغول به خونه‌مون شبیخون زده بودن. حاج‌بابام هم اخم‌هاش تو هم بود و اگه آزاد بود، همون لحظه یه سپر دفاعی دور بادوم هندی می‌کشید.

یک‌بار ازش پرسیدم:

-حاجی، تو که نه می‌ذاری کسی بادوم‌ها رو بخوره، نه خودت می‌خوری؛ واسه چی نگهش داشتی؟
-بخاطر باکلاسیش دیگه! مگه نمی‌دونی؟

خلاصه چون منم نمی‌دونستم به روی خودم نیاوردم که ریا نشه.

سر سفره نشسته بودیم. هر چند دقیقه یک‌بار، یه نفر از اون سر سفره تا این سر سفره دراز می‌کشید و تموم تلاشش رو می‌کرد تا بادوم هندی رو برداره، اما مگه می‌شد؟! حاجیم خیلی نامحسوس ظرفش رو عقب می‌کشید و با یه خنده‌ی ریلکس می‌گفت:

-تعارف نکن. بردار دیگه! چرا بر نمی‌دارین؟

حتی اگه دست کسی هم به این گنج می‌رسید، حاجیم یک نگاهی بهش می‌نداخت که باید یه دور، اشهد می‌خوند.

یه همسایه‌ای داشتیم به اسم میرشکور و چون حوصله‌مون نمی‌کشید اسم به اون بلندی رو صدا بزیم بهش می‌گفتیم «میشکور». دقت کنید؛ نگفتن حرف «ر» باعث خلاصه بودن و آسون بودنش میشه.

خلاصه، این آقا میشکور چون بزرگ هم بود و خیلی هم خونسرد، نگاه‌های پرتاب‌کننده‌ی آجرِ بابابزرگم رو به کتفش هم حساب نمی‌کرد؛ دوتا می‌انداخت بالا، شیش تا می‌نداخت تو جیبش. یکی نیست بگه حاجی، تو اومدی عید دیدنی و روبوسی، آخه این کارها چیه مرد گنده؟

از اون طرف بچه کوچولوها داشتن تلویزیون می‌دیدن و حاجیم هم سرگرم کارتون بود. یه موش کور که به‌نظر خیلی احمق می‌اومد و چون عید بود، به عنوان سینمایی واسه پخش گذاشته بودنش. حاجیم یک دفعه یه نگاه به میشکور و یه نگاه به من کرد و بلند پرسید:

-هامان اون حیوان چی چیه؟

گفتم:

-حاجی اون کور سیچانه.

-چی؟

-کور سیچان، کور سیچان!*

-چی؟

بالآخره تصمیم گرفتم اسم فارسیش رو بگم که شاید بشنوه. گفتم:

-موش کور.

-چی؟

ای بابا حاجی مگه اسکل کردی؟!!

-بابا این حیوان نفهم، موش کوره، موش کور!

-میشکور؟

و برگشت و به میشکور که بادوم هندی‌ها تو دستش بودن نگاه کرد. ابرو بالا انداخت و گفت:

-می‌بینم کارتون هم می‌سازی میشکور!

همه‌مون مثل جغد، سر چرخوندیم سمت دیوار و شروع کردیم به شمردن اتم‌های سازنده‌ش. اصلاً می‌دونستین اتم‌ها تو همه‌ی اجسام هستن یا فقط من و بقیه‌ی اون جمع می‌دونستیم؟!!

*کور: کور

سیچان: موش

البته سیچان یک معنی دیگه داره، اما روم به دیوار همیشه گفت.

«ماهواره جوگیر»

دقت کردین؟ راستش من هم دقت نکردم! اصلاً دقت کردن نمی‌خواد! از دور چراغ زرد می‌زنه که وقتی میری خونه‌ی یکی و تلویزیون روشنه، یک فیلم‌های خفن و جیگری می‌ده لامصب که انگار شبکه‌هایی که ما تو تلویزیون خونه‌مون داریم، اونی نیست که این جاست! مثلاً خونه‌ی مادر بزرگه رو من هی می‌خوام به کتفم هم حساب نکنم، اما آخرش مجبور میشم بشینم همون رو نگاه کنم.

خونه‌ی یکی از اقوام دورمون، واسه عید دیدنی رفته بودیم و حاجیم و ننه بزرگم هم اومده بودن. شبکه‌ی نمایش یک فیلم می‌داد، آدم حال می‌کرد. نوه و دده هم تعارف رو گذاشتیم کنار و رفتیم دوتا بالش آوردیم و دراز کشیدیم وسط حال و کنترل به دست، غرق فن‌هایی بودیم که جکی چان داشت به حریفش می‌زد.

مدتی گذشت و این فیلمه تموم نشد. حاجیم یه پیس پیس کرد و آروم گفت:

-هامان، تو خونه‌ی تو هم از این فیلم‌ها می‌ده؟

-آره حاجی، چطور؟

-پاشو بریم، این‌ها همیشه ساعت یک می‌خوابن. زشته مزاحم خواب‌شون باشیم.

سر برگردوندم و دیدم همه‌شون جا انداختن و رفتن زیر پتو و خوابیدن! چه قدر بی‌ملاحظه! بی‌تربیت‌های بی‌تربیت! خود پیامبر گفته، مهمون حبیب خداست. پس کو؟ من میگم این‌ها ظاهری بادبن، حاجیم میگه نه.

به حاجیم گفتم بره تو ماشین بشینه و مامان بزرگ رو هم با خودش ببره تا من میام. قبول کرد و از خونه رفت بیرون. من هم تلویزیون رو خاموش کردم و ظرف‌هایی که کثیف کرده بودیم، هم شستم و اومدم بیرون.

سرعتی می‌روندم که حاجیم برسه و فیلم رو ببینه. البته هنوز وسط‌هاش بود. از ساعت سه بعدازظهر، نشستیم تا ساعت یک قبل از ظهر، هنوز کار خاصی انجام نداده بودن.

حاجیم پرسید:

-هامان، تو هم می‌تونی مثل جکی لگد بزنی؟

-آره حاجی. لگد رو که خر هم می‌تونه بزنه.

آروم مثلاً من نشنوم، گفت:

-می‌ترسیدم بلد نباشی، پیش خرها روسیاه‌مون کنی.

دیگه تا مقصد کسی چیزی نگفت. پیاده شدیم و رفتیم تو خونه. تلویزیون رو روشن کردم. یادم رفته بود ماهواره رو قطع کنم و یه زن و مرد فیس تو فیس هم بودن. زود شبکه رو عوض کردم. بیا! حالا من بشینم پا ماهواره شنگول و منگول میده؛ الان حاجیم این‌ها اومدن خونه‌ام می‌خواد خودی نشون بده.

هی شبکه‌ها رو عوض می‌کردم و نمی‌تونستم یک خوبش رو پیدا کنم. شبکه ملی‌ها رو هم نمی‌آورد. مجبوری یه فیلم بزن بزن چینی، پیدا کردم و به حاجی‌ام گفتم:

-این بچه‌ی جکی چانه. جکی چان مرد، این اومده انتقام بگیره.

گفت باشه و نشست دید، اما چشم‌هاتون روز بد نبینه. صحنه که داشت مثبت چهارده می‌شد، من هم داشتم به تلویزیون نزدیک می‌شدم. حاجیم و ننه‌بزرگم هم دست رو دست گذاشته بودن و با چشم‌های ریز شده جلوتر می‌رفتن. همین که خواستم بزنم شبکه‌ی بعد، حاجیم گفت:

-زن ببینم آخرش چی میشه.

-جان؟

-جان و زهرمار! زن ببینم می‌خواد چی بگه.

حاجی به روح جکی چان این نمی‌خواد چیزی بگه!

دیگه به هم رسیده بودن که حاجیم یک‌هو گفت:

-این‌ها دارن چی کار می‌کنن؟

-هیچی حاجی! با هم آشتی کردن، دارن روبوسی می‌کنن.

حاجی یک نگاه به من کرد و یک نگاه به تلویزیون. من هم قلبم داشت تو حلقم می‌زد و عرق سرد کرده بودم که... .

خدا رو شکر به خیر گذشت، فقط قرار شد تلویزیون رو ببرن خونشون!

کافه نویسندگان

«گدای سخت کوش»

شنیده بودم آدمی زاد به هر چی بخنده‌ها، همون بلا سر خودش میاد.

این یارو چه پولداره! ها ها ها ها!

خدایا من الان دارم بهش می‌خندم. یه نمه دقت کن؛ «هاهاهاها!»

چی شد؟ هیچی. تو اگه به یک بدی بخندی، هزار برابر همون بلا سر خودت میاد. ماشاءالله نیت بلاها، همیشه خیره. مثلاً میاد می‌زنه رو شونه‌ات و میگه:

-داداش اومدم خودم رو چتر کنم پشت که دیگه غلط نکنی، به چیزی بخندی.

من و دوستم سوار ماشین بودیم و داشتیم خیلی بی‌سر و صدا به خونه‌ی من می‌رفتیم. خونه‌ی بنده یک طبقه بالاتر از خونه‌ی حاجیم بود و همه‌ی دوران، حاجیم انگار خودش خونه نداشت اصلاً! اومده بود پیش من که تنها نباشم.

تو راه بودیم که دیدم مردِ مثلاً بیست و چهار یا بیست و پنج ساله‌ای با دست و پای کج، داره از خیابون رد میشه! روم به دیوار، یکم بهش خندیدیم و رفتیم و خونه‌ی من و چون خوابم می‌اومد، سریع رفتیم اتاق خوابم و گرفتم خوابیدم.

فکر می‌کنم از عصر گذشته بود، چون هوا داشت تاریک می‌شد. صدای داد یه نفر می‌اومد که انگار داشت یکی دیگه رو به انجام کاری تشویق می‌کرد.

خوب حاجیم که نمی‌تونه فوتبال ببینه، ننه‌ام هم که همیشه خوابه، پس کیه؟

از اتاق بیرون رفتم و دیدم! حاجیم داره از پنجره داد می‌زنه:

-اسکل اون طرف! بابا اون طرف! تو از من هم گرتی لامذهب!

-حاجی چی شده؟

رفتم دم پنجره و همون پسر دست و پا کج رو دیدم که خیلی صاف و سالم، داره این طرف و اون طرف می دوه. حاجیم گفت:

-گدا هم گداهای قدیم. این حتی نمی تونه پول رو بگیره. چه طوری می خواد زندگی کنه؟!

-حاجی تو از دو طبقه پول انداختی و انتظار داری بره بگیرتش؟!

-خب نمی تونه بگیره، نگیره. مگه من بهش گفتم بگیره؟ گدای دوران ما، از شصت طبقه هم بهش پول می نداختی، مثل مرد عنکبوتی می پرید بالا و می گرفت. مردم چه قدر تنبل شدن!

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

-حالا چند تومن هست؟

فکر کردم الان می خواد بگه پنجاه تومنی، چیزی، اما...

-هزار تومن.

-چی میگی حاجی؟ اون داره خودش رو می کشه برای هزار تومن؟!

-از سرش هم زیاده، پسره ی تنبل!

و رفت و نشست. سرم رو از پنجره بیرون بردم و داد زدم:

-داداش خودت رو خسته نکن؛ فقط هزار تومنه.

اون هم داد زد:

-هزار تومن هم هزار تومنه!

به کارش که ادامه داد، پنجره رو بستم و نشستم با حاجیم، فیلم دیدم.

چند وقت بعد که تو به ساختمون کار می‌کردم تا برای عروسیم پول جمع کنم، یک مرد خوشتیپ و خوش استایل دیدم که با کت و شلوار به سمتم می‌اومد. رسید بهم و گفت:

-آقای پوررضا؟

-بله؟

-من رو یادته؟

-نه والله، ولی بقیه می‌گن صاحب کارمی!

لبخند زد و گفت:

-درسته. پدربزرگ شما کاری کرد که من بفهمم پول درآوردن این قدرها هم آسون نیست. من وقتی اون هزار تومنی رو تو هوا گرفتم؛ مثل یه چیز باارزش، تو جیبم گذاشتم که خطری بهش نرسه، چون براش از سلامتی‌ام زده بودم.

-نکنه تو همون گدایی که واسه هزار تومن هلاک بودی؟

زد رو شونه‌ام و گفت:

-درسته! حاجیت خیلی مرد بود!

خب هم پارتی خوبی برای سرکارگری بود، هم مایه‌ی ننگی برای من، که بهش خندیدم و هیچی نشدم، بهم خندید و همه‌چی شد.

«یک شلوار خفن»

هوا یکم، اندازه‌ی یک ارزن گرم‌تر شده بود و مدّتی در سکوت و آرامش گذشته بود، تا اون روز که من به‌خاطر حاجی، تو بیمارستان بستری شده بودم.

همه ساکت بودند که ناگهان گفتم:

-بابا حرف بزنید دیگه! مثلاً اومدین ملاقاتم، همه‌تون غمبرک گرفتین.

ولی همون موقع احساس کردم که خیلی، زر زیادی زدم. هر کدوم با هر کی که دل شون می‌خواست حرف می‌زدن، جز من بدبخت. حدود شصت نفر که نصف خاندان بودن، چپیده بودن تو اتاق و صداشون تا سی‌متری هم می‌رفت.

یک‌هو در باز شد و می‌تی‌کمان با نشان بسیج فعالش، وارد اتاق شد! همه به سجده رفتن و ایشون هم با مهربانی رو سرشون دست می‌کشید.

-به‌به! نوه‌ی گلم، از این‌ورها؟ مگه نگفتم چیز سنگین برندار خطرناکه؟

و من یاد وقتی افتادم که حاجیم دستور داده بود دو تا کیسه سیمان رو، روی کمرم این‌ور و اون‌ور بکشم و وقتی خسته می‌شدم، به جونم غر می‌زد.

از هپروت اومدم بیرون و گفتم:

-آره، اصلاً به حرف شما گوش ندادن یه غم بزرگی رو سینم جا داد. جای شما خالی!

-حالا این‌ها رو بی‌خیال! کف کردی که اومدم ملاقات؟

-کف چیه حاجی؟ از شدت ذوق، دیسک دیگه‌م هم ترکید.

اومد کنارم نشست و به بقیه گفت ساکت باشن. بلند گفت:

-من برات یه هدیه آوردم. امیدوارم خوش‌ت بیاد.

بی توجه به درد کمرم تو جام نشستم و مشتاق، به دست‌هایم که داشت یه چیزی رو از جیب بزرگش درمی‌آورد؛ نگاه کردم.

-حاجی چی هست حالا؟

یک‌هو یه چیز شبیه شلوار گردی؛ بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت و گفت:

-دی‌دیری دین! شلوار مخصوص دیسک کمر، با یه کش آپشن، که ببندی دور کمرت شلوار نیفته، آخه می‌دونی... کمرش یه کم گشاده.

اشک تو چشم‌هام جمع شد. گفتم:

-حاجی مطمئنی این برای منه؟

-آره، پس می‌خواستی مال کی باشه؟ البته برای من بود، دیدم دیگه کهنه شده؛ رفتم یه جدیدش رو گرفتم و این رو دادم به تو!

فکر کردم چه افتخار بزرگی نصیبم شده! تو دستم گرفتمش و گفتم:

-حالا این کش و شلوار کردی، به چه درد می‌خوره؟

-ماشاءالله این شلوار همه‌کاره است. می‌تونی باهش دستات رو خشک کنی، سرما خوردی بینیت رو تمیز کنی، دسته‌ی قابل‌مهره رو که داغ کرده، بگیری و خیلی چیزهای دیگه.

-حاجی شوخی می‌کنی؟ الان باید یه چیزی می‌آوردی به درد کمرم بخوره، نه که دست‌هام رو خشک کنه.

-همین رو آوردم برات برو خدا رو شکر کن!

-الان میرم که خدام رو هزار مرتبه شکر کنم. فقط حاجی، من این رو تو خونه می‌پوشم‌ها!

-اصلاً امکان نداره بذارم تو خونه بپوشی. تازگی‌ها مد شده، همه از این‌ها می‌پوشن.

همون‌طور که بغض گلوم رو گرفته بود؛ گفتم:

-حاجی آخه این زیرشلواریه! بیرون بپوشمش باید تو کفشم، سنگ جاسازی کنم که شلوارم بالن نشه من رو بیره بالا!

-هر کاری دوست داری بکن. فقط یادت نره این رو من برات هدیه آوردم، نه کس دیگه‌ای.
و رفت... رفت و یه زنگ هم نزد. من، دل کردم از همه‌ش.

کافه نویسنندگان

«کدوم عاشق شده»

بالاخره هر کسی عاشق شده که رفته زن گرفته دیگه؛ نه؟ خب نه! قدیم‌ها مگه عشق و عاشقی بود؟ اگه هم بود، دختر رو به پسر نمی‌دادن و پسر می‌رفت خودش رو آتیش می‌زد. به قول خودشون، مثلاً می‌خواستن خونواده‌ی دختره عذاب وجدان بگیره؛ ولی بالعکس! نه تنها خونواده‌ی عروس عذاب وجدان نمی‌گرفت؛ بلکه دخترش رو زودتر عروس می‌کرد؛ که روح عاشق قبلی نیاد سراغش! این‌جا لازمه همه‌مون یک دور پوکر بشیم.

همین موضوع ذهنم رو درگیر کرده بود، که رفتم خونه و وسط حاجیم و ننه‌م نشستم و گفتم:

-حاجی، چه طور عاشق ننه شدی؟

ابروه‌اش رو تا جایی بالا برد، که بین موهاش گم شد! خب مگه چی گفتم یا جبار.

گفت:

-چی؟ داری جوک میگی بامزه؟ من پیام عاشق ننه‌ت بشم؟

-خب حالا چرا عصبی میشی؟ پس چه طور گرفتیش؟

محکم تو جاش نشست و دستش رو گذاشت رو زانوش و پر ابهت، گفت:

-ننه‌ت عاشق من شد!

نه بابا، وجداناً؟ پس ننه‌م اومد تو رو گرفت؟!!

البته این‌ها رو به خودش نگفتم که ناراحت نشه، یا بهتره بگم که من مرحوم نشم. رو به ننه‌م که داشت با چشم‌های درشت و حرصی، بابابزرگ رو نگاه می‌کرد گفتم:

-به به ننه‌جون! شنیدم عاشق شدی رفتی شوهرت رو گرفتی!

-چی داری زر زر می‌کنی؟ اول که بابای نی قلیونت رو دیدم، فکر کردم گداست اومده تو خونه‌مون بمونه.

ابروم پرید بالا. موضوع هیجانی شد! خواستم یه سؤال دیگه بپرسم، که بابابزرگ پرید وسط و با صدای بلند گفت:

-چی داری میگی؟ من نمی‌شنوم.

راست می‌گفت. گوش پدربزرگم سنگین بود. مادربزرگم با داد دم گوش من گفت:

-میگم وقتی اومدی خونه‌مون فکر کردم گدایی.

-چی؟ گدا اون داداشته که پنجاه تومن من رو هنوز نداده! فکر می‌کنی من ازت خوشم می‌اومد که اومدم خواستگاریت؟ ننه، بابام زورم کرده بودن که دختر ترشیده‌ی اسماعیل رو بندازن به من. وقتی دیدمت، یه دختر دماغی زشت بودی. الان بهتر شدی.

ولی من عکس ننه رو دیده بودم! خیلی خوشگل بود که...! احساس کردم وضعیت یه‌نمه چیز شده... از اون‌ها که دعوا میشه‌ها... از اون‌ها! پس به‌گونه‌ی فشنگ از خونه خارج شدم.

نیم‌ساعت بعد رفتم دیدم گل میگن و می‌خندن. چی میگی؟! الان این‌ها دعوا نمی‌کردن؟ بعد که دقت کردم، دیدم داره مختار رو میده و ننه‌م ترجمه‌ش می‌کنه. پشت هر خنده‌ای، یک هدف خبیثانه هست.

«آه! جاییت نشکست پس؟»

تا اون جایی که بنده‌ی حقیر خبر دارم؛ از قدیم ندیم مُد بوده والدین و والدین والدین، باید ارادت خاصی به بچه و نوه‌شون داشته باشن.

پدر و مادر عزیز، لطفاً توجه داشته باشین ارادت داشتن فقط زدن و له کردن و کبود کردن و بادمجون و گوجه کاشتن؛ رو صورت بچه نیست! به خدا یه‌نمه محبت هم توش موجوده. چرا نمی‌خواین باور کنین؟ یا شاید هم من اشتباه می‌کنم! ممکنه که ارادت داشتن فقط برای من بوده، نه بچه‌های دیگه.

عرضم به طول شما، من دانشجوی فیزیک بودم و سر یه مسئله‌ای در حال تفکر و انیشتین‌بازی و هم‌زمان بستنی یخی هم می‌خوردم. یک‌هو دیدم حاجیم از جاش پا شده و و داره کپسولی رو که اون اواخر، واسه تنگی نفسش آورده بودیم؛ انگولک می‌کنه. خدا به داد این‌یکی برسه!

جلو رفتم و همون‌طور که بستنی دستم بود؛ گفتم:

-حاجی باز داری چی کار می‌کنی؟

-مگه من تا حالا کاری کردم که میگی باز؟ دارم جای کپسول رو درست می‌کنم.

نه حاجی، اصلاً مگه تو کاری هم انجام میدی؛ مظلوم جونم؟!

به‌کمک عصاش بلند شد و بیرون رفت و چند تکه سنگ و کاشی آورد؛ تا بذاره زیر کپسول که کج نشه. گفتم:

-حاجی ولش کن! خودم بعداً درست می‌کنم. حاجی بی‌خیالش دیگه، غلط کرد!

-نه، من باید این رو درست کنم.

خب من دیگه چی می‌گفتم؟ بستنی رو تو دهنم گذاشتم و همین که خواستم برگردم، متوجه شدم کپسول دو و نیم متری به وزن هشتاد کیلو در حال افتادنه. من که کمرم رو تازه عمل کرده بودم و حاجیم هم چون مریض بود؛ توان نگه‌داشتن کپسول رو نداشت.

دهنم داشت از بستنی یخی منجمد می‌شد. آخرش به یه تصمیم بزرگ رسیدم؛ این‌که بستنی رو تُو کُف کنم بیرون تا به مغزم نرسیده! تُو کردم و سعی کردم بلندش کنم؛ اما نمی‌شد. حاجیم دیگه کشید عقب و من و کپسول عزیز و حاجیم پخش زمین شدیم.

کپسول رو کمرم بود. خودم رو به‌زور از زیرش بیرون کشیدم و یه نگاه به حاجیم، که داشت خودش رو می‌تکوند کردم. خدایا، من دیگه چیزی ندارم که بگم!

یک‌هو گفت:

-آه، جاییت نشکست پس؟

-می‌خوای برم بشکنم؟

از جاش بلند شد و گفت:

- نه، ایشالله دفعه‌ی بعد.

«خواب و بیداری»

شصت نفر، نصف خاندان! جلوی حاجیم صف کشیده بودن و داشتن با هیجان، به داستانی که حاجیم براشون تعریف می کرد؛ گوش می دادن.

-داستان نبود، خوابش بود!

آره، آره! خوابش بود. تازگی‌ها زیادی خواب می دید و هر وقت هم برام تعریفش می کرد، من کاملاً برعکسش رو می دیدم! البته هنوز امیدوارم خواب مردان هم چپ باشه. "مثلاً یک بار دیده بود: (تکه‌ای از دوران کهن)

-با تراکتور رفته بودم سر زمین و داشتم شخم می زدم؛ که یک هو دیدم شخم زن به یه چیزی گیر کرد. پیاده شدم و بعد این که گیرش رو درست کردم، دیدم شش پنج تا خمره که توش لبالب پر طلاست زیر شخم زن.

-حاجی زیاد به پول فکر می کنی؟ آخر عمری عمل نیک کن!

-زر نزن. آدم تو حرف بزرگ ترش می پره؟ خجالت نمی کشی؟ برو مثل داداشت باش!

چشم‌هام ناگهان به داداشم افتاد که دستش رو تا آرنج، تو دماغش برده بود. دید داریم نگاش می کنیم. کار قبلیش رو حتی به کتفش هم حساب نکرد و گفت:

-خجالت بکش!

لامصب! تو چه قدر شیرینی!

حاجیم ادامه داد:

-آدم از بزرگ ترش یاد می گیره. وایستا من بابات رو ببینم.

حاجی، من به دامت می‌افتم! به‌جای شاهنامه‌گویی فقط می‌گفتی: «نه بچه! من مال دنیا دوست ندارم.»

-باباجون ولش کن. آدم بی‌ادب آخرش همینه.

نیشم رو شل کردم و گفتم:

-آخ که چه قدر راست گفتی داداش! حاجی، مگه آدم بی‌ادب و بی‌تربیت و کسی که تو حرف بزرگ‌ترش می‌پره؛ آیا واجب هست که ضامن داداشش برای گرفتم وام سیصد میلیونی به‌خاطر خرید خونه‌ش هم بشه؟
-نه که نمیشه.

ابرو بالا انداختم. والله همه عادت دارن من رو تو جمع خراب کنن، اما من چون پسر خوبی‌ام؛ خراب نمی‌شم. اتفاقاً گند می‌زنم بهش!

داداشم دیگه چیزی نگفت و رفت تو کنج خلوت خونه، برای خودش اشک ریخت. گفتم:

-حاجی من اشتباه کردم. خوابت رو بگو.

-آره... تراکتور رو بردم کنار و زمین رو با بیل کندم. همه‌ی خمره‌ها رو درآوردم و رو تریلی گذاشتم و برگشتم خونه. یه خمره رو دادم فلانی، اون یکی رو هم دادم به عموت، بقیه رو هم دادمش ننه‌ات تا بین بچه‌ها پخش کنه. اما تو آخرین نفر بودی و چون شانس نداشتی؛ نوبتت که شد از خواب پریدم.

-باشه حاجی. از این چیزها زیاد پیش میاد. خودت رو ناراحت نکن.

این اولین ماجرای خواب حاجیم بود که روزهای آخر، زندگی‌ش رو شکوفا کرد. از اون موقع به بعد، هر شب خواب می‌دید. مثلاً خواب دید سرش رو شونه می‌کنه و برعکس من که دیدم دارم شونه می‌کنم و شپش می‌ریزه، داره از موهاش طلا می‌ریزه!

امروز که همه دورش جمع شده بودن، همچین می گفت:

-آره، احساس کردم از انباری صدای گاو میاد. رفتم دیدم!! یه گاو لاغر مردنی که سرما خورده بود و از گشنگی داشت می مرد، تو انباری! براش آب و غذا بردم و داشتم نازش می کردم که... ننه تون نداشت ادامهش رو ببینم.

از جام پا شدم که برم تو انباری. تو راه انباری بودم که دیدم هامان، داره از در انبار بیرون میاد و میگه که گشنه شه. اون موقع فهمیدم از طرف خدا، برام وحی اومده که اگه به هامان چیزی ندم؛ می گیر می میر راحت می شیم.

همیشه می گفتن زیر هر عمل خیری، یه راز خفن ضایعی پنهونه.

میگم آخه چرا حاجیم، برام گوشت گوسفند گرفته بود!

«تو اینور میری و من اونور»

خودکار رو روی دفتر می‌ندازم و میرم کنار پنجره. روزهای آخر حاجی، بیشتر از خاطره‌های خوشی که باهاش داشتم و دارم می‌نویسمشون، تو ذهنم میاد.

حاجی انگار می‌دونست قراره بره! انگار می‌دونست دیگه فرصتی براش نمونده.

و من فهمیدم زندگی همیشه شیرین نیست. طنزها و شادی‌ها و خوشی‌ها، بالأخره به یک آرامش و سکون ختم میشه و من نمی‌تونم آخرش رو، اون سکوت و سکون رو ننویسم.

چند ماه گذشته بود و زمستون دوباره از راه رسیده بود. قرار بود مادر بزرگم و نصف زن‌های خاندان، که مردهاشون سر کار بودن، با هم ارتش جمع کنن و برن مشهد، زیارت آقا. می‌خواستن من رو هم ببرن، اما هم حال من یه نمه ناخوش بود، هم حال حاجیم که رو تشک خوابیده بود. اون روزها شدید مریض و بی‌حال بود و نمی‌شد تنه‌اش گذاشت.

اولش مادر بزرگم، دلش رضا نمی‌داد حاجیم رو تنها بذاره و تو این وضعیت بره؛ اما وقتی حاجیم باهاش موافقت کرد، راضی شد. یادمه که دوتا نوه‌ی کوچیک حاجیم هم که عاشقشون بود، قرار بود با من و عمه‌م بمونن. بین بچه‌ها و حاجی، یه عشق وصف نشدنی به‌وجود اومده بود که عشق‌های امروزی، باید جلوش سجده کنن.

شب قبل از رفتن مامان بزرگ و بقیه، حاجیم پول درآورد و داد به مامان بزرگ و گفت:

-بیا، این‌ها رو خرد، خرد بده بچه‌ها تا خرجش کنن.

مامان بزرگم به شوخی گرفت و گفت:

-من چرا بدم حاجی؟ خودت بده دیگه.

اون موقع بود که حاجیم، یه لبخند زد و گفت:

-تو اون ور میری، من این ور.

همه یه لحظه ساکت شدن. مامان بزرگم گفت:

-اگه این طوری بگی من نمیرم ها!

-نه بابا برو! من شوخی کردم. تا تو نمیری من هم نمی میرم.

روز بعدش کاروان به راه افتاد. قرار بود ده روز تو مشهد بمون. عمه ام هم اومده بود و تمام تلاشمون رو، برای خوب شدن حال حاجیم می کردیم.

تا وقتی که حالش بدتر شد و مجبور شدیم، دکتر بیاریم بالا سرش. دکتر گفت:

-باید ببرینش بیمارستان.

اما همین که بابابزرگم اسم بیمارستان رو شنید، پا شد نشست و گفت:

-من رو ببرین بیمارستان، از ارث محرومتون می کنم!

خوب ما هم نبردیم، اما نه به خاطر ندادن ارث. حاجیم واقعاً از بیمارستان متنفر بود و هر وقت اون جا می رفت و بستری می شد، داد و بی داد راه می انداخت و می گفت:

-من رو از این خراب شده ببرین خونه ی خودم.

جاش رو جلوی بخاری انداخته بودیم. از این ور بهش سرم وصل بود و از اون ور هم کپسول اکسیژن، که نفسش رو آزاد کنه. از این که می دید اون چیزها رو بهش وصل کردیم، عصبانی بود و سرم روی دستش رو انگولک می کرد و نمی دونم چه طوری و کی اون رو طوری می کشید بیرون که خود دکتره هم متعجب شد!

به حاجی نگاه کردم، دیدم خوابه. رفتم جلوی تلویزیون نشستم و فیلمی رو که می داد، با صدای کم دیدم که یه وقت بیدار نشه، اما انگار حاجیم منتظر فرصت بود! همین که سرم رو چرخوندم فیلم

ببینم؛ فوری دست به کار شد و سرم رو از دستش بیرون کشید. سر برگردوندم ببینم بیدار شده یا نه که دیدم می‌خواد از جاش بلند بشه. فوری رفتم کنارش و گفتم:

-حاجی این کارها چیه؟ چرا نمی‌خوای حالت خوب بشه؟ می‌خوای کجا بری؟

من رو هل داد و بی جواب گذاشت و خواست از در بره بیرون، که تعادلش رو از دست داد. کم مونده بود بخوره زمین که گرفتمش.

-حاجی می‌خوای کجا بری آخه؟ زمستونه، برف اومده، هوا سرده، بیرون بری سرما می‌خوری ها!

- نمی‌خوام وقتی می‌میرم، تمیز نباشم. غسل آخرم.

ناراحت بودم. هوا واقعاً سرد بود! بهش گفتم بیاد بشینه شب می‌بریمش، الان سرما می‌خوره؛ با کمک من اومد و نشست.

عمهم براش آب مرغ آورد. چون دندون مصنوعیش رو برای این که لثه‌ش رو اذیت می‌کرد، درآورده بودیم. مجبور بودیم مایعات بدیم و حاجیم خیلی هم خوشش می‌اومد؛ اما این دفعه نخورد.

نصف شب بود که از خواب بیدار شدم تا اگه بیدار باشه، ببرمش حموم، یا اگه حموم از یادش رفته، یه چیزی بدم بخوره که گشنه نمونه. پا شدم دیدم داره حرف می‌زنه. رفتم کنارش. دستش رو بلند کرده بود و انگار داشت به یه نفر اشاره می‌کرد. ناگهان گفت:

-خدایا، چرا اون‌جا اون‌طور خوشگل و ایستادی؟ بیا جونم رو بگیر و راحت کن.

زود عمهم رو صدا کردم و بهش گفتم. گفت که حاجی عزرائیل رو دیده.

بغض کرده بودم.

از وقتی که اون حرف رو گفته بود؛ نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌گفت.

-حاجی، نمی‌خوای با من حرف بزنی جونم به قربونت؟

چشم‌های کوچک آیش رو باز کرد و غمگین نگام کرد. دستش رو به زور، روی شکمش برد و دیگه تکون زیادی نخورد. روی دو زانو نشسته بودم و کنار جای حاجیم، داشتم تبش رو کم می‌کردم. داشت می‌سوخت.

صبحی مجبورمون کرد ببرمش حموم. خودش با اون وضعیتش حموم کرد و همراه من که تو راهروی یخ، منتظرش بودم، داخل خونه برگشت و حالا سرما خورده بود، پشیمون بودم. کاش نمی‌بردمش. مامان بزرگ زنگ زده بود حال و احوالش رو بپرسه و من هم بهش گفته بودم که زیاد خوب نیست. اون هم گفته بود که یه خوابی دیده، دلش نمیاد بیشتر از این بمونه. می‌گفت خواب دیده که:

-حاجی نشسته بود و بدون هیچ حرفی، دامنم رو می‌کشید. انگار می‌گفت که برگرد. هامان من دیگه نمی‌کشم که بمونم. قراره فردا بعد از ظهر راه بیفتیم.

من هم بهش گفتم:

-زیاد عجله نکنین، حاجی خوب میشه! پا میشه با شما مثل قدیم می‌گه و می‌خنده.

اما حاجیم نمی‌تونست دووم بیاره. همش نگران این بودم که خدایی نکرده بره و من و عمه‌م و دوتا بچه، پیشش بمونیم. محله‌مون کلاً خالی بود و ترس این رو داشتم که نکنه حاجیم مثل غریب‌ها بره.

حاجی رسیدن! یه کم دیگه هم بمون حاجی. جان من؟ ببین رسیدن!

صدای در زدن اومد و من با خوشحالی، پریدم جلوی در و بازش کردم.

یه لشکر آدم پشت در بودن و همه چشم‌هاشون اشکی بود. وقتی من رو با اون چشم‌های غم بسته و ریش و سبیل داعشی دیدن، نتونستن خودشون رو نگه دارن و رفتن تو خونه. بالای سر حاجی شروع کردن به گریه و زاری. خوشم نمی‌اومد این‌طور کاری بکنن. مگه حاجیم مُرده؟ فقط یه‌نمه حالش ناخوشه.

مامانم از آب سقاخونه تو قاشق چای‌خوری ریخت و همون‌طور که گریه می‌کرد، لبخند هم می‌زد.

خیالم کاملاً راحت شده بود. دیگه تنها نبودم. حاجیم تنها نبود، غریب نبود.

همه چی امن و امان بود. حاجیم حالش بهتر نشده بود، اما بدتر هم نشده بود. با خیال راحت رفته بودم خونه‌ی خودم، یه طبقه بالاتر از خونه‌ی حاجیم. آب گرم کن خراب بود و چون خانومها می‌خواستن برن حموم، تصمیم گرفتم خودم درستش کنم. چند هفته‌ای که این و فامیل رفته بودن مشهد، من هم نتونسته بودم برم سر کار و همه‌ی پول‌هایی که داشتم هم برای بیمارستان و سرم‌زدن و فلان و بهمان خرج کرده بودم.

خراب تر هم بشه به من ربطی نداره! جیب خالی و بی‌حال برم کی رو بیارم درست کنه؟ خلاصه که در حال انگولک کردنش بودم؛ که دیدم صدای قدم زدن میاد. چرخیدم و دیدم!! این که...

این که حاجیمه! خوشحال به سمتش رفتم و گفتم:

-حاجی چرا اومدی بالا؟ کسی پایین نبود؟ تنها اومدی با این وضعت آخه قربونت برم؟
یه لبخند زد و گفت:

-حالا که اومدم! داشتی چی کار می‌کردی؟

فکر می‌کردم حاجیم به هوش اومده و بقیه با دیدن این معجزه، از حال رفتن! با خوشحالی غیر قابل وصفی، سمت آب‌گرم‌کن رفتم و جایی که خراب بود رو بهش نشون دادم و گفتم که این‌جا باعث شده آب سرد از کار بیفته. گفت:

-می‌بینم بالأخره به یه دردی خوردی. من دیگه باید برم هامان. مواظب خودت باش.

سر چرخوندم و دیدم حاجی نیست. خندیدم! ماشاءالله حاجیم چه سرعت عملی داشت لامصب! خیلی فوری رفته بود طبقه‌ی پایین. فقط سؤالم این بود که چه‌طوری، این همه پله رو پایین و بالا رفته. رسیدم طبقه‌ی هم‌کف و خواستم در رو باز کنم؛ که دیدم زن عموم با چشم‌های اشکی و دستمال تو

دستش، از خونه بیرون اومد. معلوم بود که اگه یه ذره حرف می‌زدم از گریه پس می‌افتاد. با خنده گفتم:

- زن عمو، چی شده؟ نکنه تو هم شوک‌زده شدی که حاجی بیدار شده؟

- حاج آقا رفت هامان.

لبخند رو دهنم ماسید. ادب مدب رو گذاشتم کنار و با داد گفتم:

- چی داری زر زر می‌کنی؟ من همین الان حاجی رو دیدم. بکش کنار ببینم؛ بکش کنار...

زن عمو که نمی‌دونست گریه کنه یا بترسه، فوری از جلوی در کنار رفت. وارد خونه شدم، فضاش غمناک و گرفته بود. مادر بزرگم همین که من رو دید، گریه کنان گفت:

- هامان، ببین کی رفته. هامان تاج سرم رفته. هامان اقام رفته.

- ننه چی داری میگی؟ من حاجیم رو الان دیدم... به مولا الان دیدمش! اومد بالا، فوری خداحافظی کرد و اومد پایین. چرا می‌خواین بگین که حاجی من مُرده.

عموم روی حاجی پخش شده بود. با عصبانیت کشیدمش اینور و داد زدم:

- نمیره هم می‌خوای تو خفه‌ش کنی؟

صداش کردم:

- حاجی! ببین این‌ها دارن دروغ می‌گن. تو نمی‌تونی از پیشم بری. آخه برای چی بری؟ قرار بود بعد اومدن این‌ها، ما بریم مشهد آخه حاجی. چرا رو حرفت نمی‌ایستی؟

قطرات سرم هنوز داشت در هر چند لحظه یک بار، می‌ریخت. اگه ریختنش وا می‌ایستاد، دیگه حاجیم هم رفته بود. داد زدم:

- زار نزن عمه، آینه بیار. عمه تکون بخور پاشو آینه بیار!

نتونستن پیدا کنن. دیگه در حد انفجار بودم، نمی‌دونستم گریه کنم یا... . بغض گلوم رو گرفته بود؛
اما نمی‌تونستم بیرون بریزمش.

-هامان نتوسنتم آینه پیدا کنم. می‌خوایش چی کار؟

بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم در رو که آینه داشت؛ با دستم شکوندم و یه قطعه‌ش رو برداشتم
و دوباره رفتم بالا سر حاجیم. زیر بینی حاجیم گرفتمش.

-حاجی تو رو خدا نفس بکش.

اما نفس نمی‌کشید. چرا؟ خدایا چرا؟

مادربزرگم چند تا پارچه آورد و از وسط جر داد و چند قسمت کرد. یکیش رو دور سرش بست،
یکیش رو دور زانوش، یکی رو دور انگشتای پاش... قطرات سرم ایستاد. دیگه نریخت. رو شیشه مه
نفس حاجیم نبود.

حاجیم رفت!

خم شدم و سرش رو بوسیدم.

- حاجی! رفتی؟ عمرت بخیر.

«پدر بزرگ رفت!»

عطر شمعدانی ها کم رنگ شد.

دیگر صدای نفس، نفس زدن‌های یک عزیز نمی‌آید.

دیگر کسی شاهد لم دادن‌های او، روی تشک و بالشتِ معروفش نیست!

پدر بزرگ برای خودش خانه‌ای خرید و برای همیشه زندگیش را از ما جدا کرد.

اما... .

نمی‌دانم چرا در این هوای سرد پالتو و کلاهش را فراموش کرده، زیر سیگاری، کفش های اسپرت، چمدان مدارک و همه ی لباس‌هایش.

از چهره‌اش فقط همین چند قاب عکس جا مانده، و یک شناسنامه که صفحاتش با مهر "باطل شد" ورق می‌خورد.

بی قرار دست‌های تو، پشت پنجره... .

همان جایی که کبوترها بی قرار دست‌های تو هستند.

دیگر هیچ بهانه‌ای، برای دیدنت نیست.

هیچ زمانی گندم‌های ریخته شده با پای گرسنگی، عطر دست‌های تو را برایشان به ارمغان نخواهد آورد.

نه.

دانه‌ها مهم نبودند!

شور تو مهم بود.

عشقی که تو را به پای پنجره‌ها می‌کشاند،

از هرم نفس‌های تو بود که کبوتری در هوای سرد زمستان جان دوباره می‌گرفت.
و من در فکر این هستم که کبوتران، از کجا باید راه خانه‌ی جدید تو را یاد بگیرند.

حاج بابام!

یولوم سنن گج اولدی... .

«پایان»

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت. فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود. ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید،

برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگی نامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد. در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: cafewriters.xyz



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com



پایان